

شہزادہ قصہ گوی

محمود طوقی

شهزاده قصه گوی

۱

مادرم گفت: تمام شد
شهزاده قصه گوی سپید موی آشفته حال

اندوه چون مهی ناپیدا
همراه با صوت عبدالباسط در هوا منتشر بود

۲

می پرسم: یعنی تمام
پایان تمامی این رفت و آمد های آدمی
خواهید بی پرسش بر تخت پزشکی قانونی است

۳

پدر نیست در قاب کهنه روز
اما من هستم
در قاب کهنه آینه
با همان نگاه
و با همان دستمال پر اندوه

۴

نشسته آرام و بی صدا
بر قاب مثبت کاری قاب عکس
و مثل همیشه مرا نگاه می کند
ومی گوید: بلا اشکال است
مثل همیشه دیر آمده ای

۵

دیر آمده ام، مثل همیشه
و در سیاهچاله ای سقوط می کنم
تاریکی روح مجالم نمی دهد
زخم عمیقی که در قلبم دهان گشوده است

۶

دریای بی کرانه ای ست
اندوه آدمی
با موج های پیدا و ناپیدایش
با خیزاب ها و طوفان هایش

۷

ستاره ای بزمین می افتد
منظومه ای متلاشی می شود
و خورشید های خاکستر شده
در ظلمات جهان گم می شوند

۸

اتفاق عجیبی ست زندگی
کوچ مداومی که خانه آخرش
بوی کافور است و آه مردگان
با زخم هایی از شماره بیرون

۹

پنج شنبه ها
اندوه از دست و زبان سریز می شود
و آدمی دل تنگی هایش را
بامردگان خاموش قسمت می کند

۱۰

چه فایده
که پرنده باشی
پروازی ؛ نه
گیاهی باشی
رویشی ؛ نه
انسانی باشی
عشقی ؛ نه

۱۱

قاریان رسمی
با بی حوصلگی مردگان را مشایعت می کنند
و آسمان
سنگین و تلخ
آوار روز می شود

۱۲

همین جایم
حوالی کلماتی که می بینید و نمی بینید
در پس و پشت دلشوره های عجیب
کنار همین خیابان
کنار بساط دستفروشان دوره گرد
که گوجه را تماته می گویند

۱۳

اینجا همه چیز هم آن است که هست
روز ها و هفته ها
در ها و دیوار ها و آدم ها
وحتی ماهی فروشان کنار خیابان و مگس های گرسنه شان
تنها من آن نیستم که بودم
همین

۱۴

پرخاش گر
عجول
بلا تکلیف
روز این گونه ورق می خورد
و آدمی این گونه یک روز پیر می شود

۱۵

زندگی برکه کوچکی ست
با کوچه ها و خیابان ها و تردید هایش
زندگی خانه بسته ای ست
که انتظار شیرینی در پشتش ترا انتظار نمی کشد

۱۶

خیلی مرده ای ونمی دانی چرا
روز ها را از یاد برده ای
وتاریخ مرگت را
به رفتگران محله داده ای
تا در سطل های زباله پنهان کنند
اتفاق غریبی نیفتاده است

۱۷

این آتش است
در زیر روزها و رویاها
و آن هم خاکستر یادهاست
که در سطل زباله رفتگران تلنبار می شود
انبار آتش است
که در خیابان راه می رود
وزیر لب چیزی می گوید

۱۸

باری بهر روی
بر دوش جهانیان بودی
و سنگین و تلخ از خیابان جهان گذشتی
ترا چه سود!

۱۹

خب باران که می آید
خیابان خیس می شود
وسیگار نم کشیده دیگر حالی نمی دهد
تلفنت را جواب بده
نوح با چمدان خالیش
دارد از همین جایی که من ایستاده ام می رود

مصطفی شاعیان

از اسالم تا خیابان استخر
از پاسبان یونسی است
تا سیانوری در دهان مصطفی شاعیان

دیشب به ناهید می گفتم:
چقدر این جا
روزها کم حافظه اند
ونام خیابانی که هر روز از آن می گذرند را نمی دانند.

مردگان هم دیگرحوصله ندارند
داستان های تکراری زندگان را بشنوند
زندگانی که مدام می گویند :
باشد این نیز بگذرد
بهتر است کمی صبور بود

برای همین است
که دیگر مردگان به خواب ما نمی آیند
برای همین است
که ما روز های هفته مان را گم کرده ایم

این جیب های گرسنه
 این صندوق های بی انتها
 این موجودات بی نام
 که از اعماق تاریخ آمده اند
 با این سفره های خالی
 و این حبابه های کوچک آب سیر نمی شوند

سکو های خطابه گرسنگان را سیر نمی کند
 وقلک های خالی
 رویای هیچ کودکی را ستاره باران نمی کند

ترس پاست می کند
 در حول و حوش چارراه های انتظار
 واضطراب چون مهی لغزان
 در هوا موج می زند
 دهان های خاموش
 مدام یک حرف را تکرار می کنند
 وسایه هایی بی قرار
 مدام در خم و خمیازه کوچه ها گم می شوند

۲۳

ابر می شود باران
وباران می شود دختری زیبا که با ابریشم نگاهش
تصویر هایی دل نشین را
بر متن خیابان ها گلدوزی می کند

ابر می شود باد
وباد پیرمرد عبوسی ست
که مدام آشغال هایش را در خیابان می ریزد

۲۴

صدای در که نمی آید
حجم خالی فضا را احساس می کنم
و یا خود می گویم
آبی دریا
بی حضور انسان چه معنایی دارد

۲۵

درهای بسته
حضور بهار را احساس نمی کنند
حتی حضور ثانیه ها را
که روز را معنایی جدی می بخشند

در های بسته
تنها غم های آدمی را وا گو می کنند

۲۶

چرخ می زند

ویر بام خواب های ما می نشیند
رویاهایی که کفش های هفت سالگی ما را بپا دارد

می چرخد و بال می کشد

رویا هایی که ما را نمی شناسند

۲۷

مردان شجاع از جنگ باز می آیند

با تابوت های شان

و شانته های بزرگ شهر

اندوه مادران را با خود حمل می کنند

از اندوه مادران

چیز زیادی نمی دانند

مردان شجاع

۲۸

در تمامی شب

در تمامی شب ها

برف بارید

وسال بد را

در زیر شمد سرد خود بخواب کرد

در تمامی شب و در تمامی شب ها برف بارید

و دیگر کسی آرزو نکرد؛ ایکاش برف می بارید

۲۹

تنهایی می آید
و نام یکایک ما را خط می زند
و بعد رهگذران کم حوصله از یاد می برند
رنگ روشن فردا بر طاق آسمان
از خواب کدام ستاره گذشته است

۳۰

در میانه راه بود
که فهمیدم
مقصودی در کار نیست
زندگی همین رفتن ها و رسیدن هاست
و مست شدن از عطر یک فنجان چای است

در میانه راه
باید از خیر رفتن و رسیدن گذشت
باید به رویای خیس یک پرنده
در عصر یک روز بهاری اندیشه کرد

۳۱

جاده های نامعلوم
ابهام رفتن را بیشتر می کند
مکاشفه ای در میان نیست
زندگی در همین رفتن ها و رسیدن ها معنا می شود
وبوی خوش اقا قیا
گه گاه

ذهن زمین رامعطر می کند

۳۲

سفر یعنی مسافر

رسیدن

ورفتن های بی انتها

در راه های خفته در آغوش شب

وتاریکی

و خستگی و خواب های پر از خستگی

سفر یعنی چمدانی پر از تنهایی

در دهلیز های تو در تو

و چشم های منتظر

در پشت پارچه های پر از تاریکی

۳۳

باید برای روزنامه ها

پیام تسلیتی بفرستم

که این زمین لخت و عور

باندازه کف دستی جا برای ماندن ندارد

زیر هر بوته ای

آتشی زبانه می کشد

داشتن آیا

همان دوست داشتن است

نه!

داشتن همان دوست داشتن نیست

داشتن با چشم‌ها و لب‌ها آغاز می‌شود

دوست داشتن اما

از مرزنگاه‌ها و بوسه‌ها می‌گذرد

و می‌رود تا مرز ستاره‌ها

از زیبا می‌گذرد و می‌رسد به مرز زیبایی

تا به تیشه شکسته‌ای

بر پای صخره‌ای می‌رسد

ارواح تبعیدی در آینه‌های در دار بیدارند

و هر شب لابلای شعرهای شاعر حاضر می‌شوند

و مصرعی بعنوان تضمین می‌گویند

ارواح تبعیدی هرشب

به آسمان می‌روند

و در اغوش ابرها قرار می‌گیرند

۳۶

از گیسوان شب آویران می شوم
به خواب دره های خاموش می روم
و می روم تا کنار پنجره ای
که مردی ترانه ای می خواند

۳۷

رد پای آدمی
در این کوچه های خالی از کلمه
حفره هایی پر از تنهایی ست
زندگی خرگوش کوچکی ست
که رد پای آدمی را پاک می کند

۳۸

از میانه راه باز می گردد
و راز سر به مهر از همین جا آغاز می شود
چه چیزی در میانه می ماند
وقتی تمامی ستارگان
در سیاه چاله های آسمانی دفن شده اند

۳۹

اوهام تاریک
از زمین برمی آیند
از خاک و سنگ
واز آسمان
ستاره و خورشید
در کوچه های تاریخ پرسه می زنند
اوهام تاریک

۴۰

انسان به خاک نمناک سوگند خورد
که بوی گریه های مادرش را می داد
وترانه ای قدیمی را از قبیله های از یاد رفته بیاد آورد
پس برخاست
و از گردنه های گردناک تاریخ گذشت

۴۱

اینجا هر جایی می تواند باشد
فرض کن آخر دنیاست
بهار که نباشد
چه فرق می کند
صبح است یا غروب

۴۲

این جذر دنیاست
که از خیابان های جهان می گذرد
و ویرانی را
دردفتر های کهنه پنهان می کند
مردم گرسنه در قبیله های محصور در دریا و نمک
از نقشه شبانه دنیا خط می خورند
وجاشویان پیر
برحاشیه شب دریا را از یاد می برند

شب مرده است
 وجنازه اش دیری ست
 بر سنگفرش خیابان دارد می پوسد
 اما رفتگران مرگ او را باور نمی کنند
 و با سطل های خالی شان
 منتظرند تا پیامبران مرسل
 با کتاب های پر از معجزه های شان
 از شرق زمین باز آیند

کبوتر

در قطره کوچک باران نگاه کرد
 دو چشم زیبا دید
 در هیئت کبوتری سپید
 و آسمان پر از باران بود
 با طاق شکسته ای
 که محل عبور پرواز بود برای پریدن
 و روز از ماورای ابر می گذشت
 وشوق پریدن در نگاه پرنده خیس خیس بود
 وآسمان مست از شرابی گوارا
 یکریز می بارید
 کبوتر در قطره کوچک باران
 دو چشم زیبا دید

تمام روز

تمامی روزها

صدای گرسنگی در زیر پنجره

و دردی بی صدا

بر صندلی های کهنه محل کار

تمام روز

تمامی روزها

نشستن در پشت میزی نه چندان نو

ونوشتن نسخه های شفا بخش

کمی مسکن و کمی مهربانی

ویک گل بنفشه

بر متن روزهای نیامده

تمامی روز

تمامی روزها

خسته وله شده

بر صندلی شکسته دنیا

در کنار بندر تبعید

در انتظار بادشمال

تمامی روز

تمامی روزها

گشتن در گنجه های قدیمی

بدنبال عکس های کودکی و جای خالی پدر

و نگرستن های بی پایان

به کوچه های خیس از باران های نیامده

بر آب های راکد باران
 صدا و همهمه ای نیست
 از خیابان های خیس جهان بگذر
 بدنبال رد پای مسافری برو
 که با شب یگانه نیست
 و دارد شعر های نانوشته اش را
 در باد پراکنده می کند

بتن مسلح
 به مردم نامسلح نگاه می کند
 و خواب و رخوت را در کوچه ها پخش می کند
 به ساعت پنج صبح

شب جاجیم کهنه اش را
 از زیر کارتن خواب ها جمع می کند
 و رویاها و کابوس هایش را
 در سطل های رفتگران می ریزد
 به ساعت پنج صبح

بیدار شو پطروس
 خروس سه بار خواند
 تاریخ منتظر است
 تا تو مرا سه بار انکار کنی
 و من این صلیب شکسته را بردارم
 و در تپه ای که نامش را از یاد برده ام
 دستمال پر اندوهم را در باد تکان بدهم

ردایم را داده ام
 و گونه هایم از سیلی منکران آتش گرفته است
 بر سرم تاجی از خار گذاشته اند
 بر گردنم گیاهی گمنام پیچیده اند
 با این همه من پادشاه شمایم
 پادشاه دل شکسته گان
 من آمده ام تا بگویم خوشا بحال دل شکسته گان
 که تسلی خواهند دید
 خوشا بحال مسکینان
 که ملکوت آسمان ها از آنان خواهد بود

۵۰

من می گویم: ببخشید تا بخشیده شوید
بدهید تا بگیرید
بروید تا برسید
بجوئید تا بیابید

من می گویم اگر کسی عبايتان را خواست ردایتان را هم بدهید
اگر کسی خواست با او یک قدم همراه باشید با او ده قدم همراه باشید
اما اگر کسی به صورت شما طپانچه ای زد
دندان هایش را در دهانش خرد کنید
باشد که رستگار شوید

۵۱

نام مرا نمی دانید
من هر بهار با باران اردیبهشت ماه می آیم
از شیب جاده ها می گذرم
ونامم را به گل و گیاه می بخشم
نام مرا از پرندگان آواز خوان بپرسید

۵۲

زندگی نغمه گنگ میان یک هماغوشی ست
تقدیر نا گزیری ست
که با نام ما آغاز می شود
آه ای انسان نا گزیر
برهنه شو
وغم هایت را
در زیر باران اردیبهشت ماه بشوی

قوی زیبای سپید بال
 که با شیدایی از خیابان های جهان می گذشت
 دیری ست که از برکه خاموش دل کنده است
 و دارد در اندیشه هایش
 جهان را با بزرگی بالش اندازه می کند

قوی زیبای سپید بال
 آهسته می رود
 و به پشت خود نگاه نمی کند

قفس کوچکی ست زندگی
 با کلیدی زنگ زده در دهان باد
 و شوق پریدن در رویای پرنده
 که مدام از ذهن خیابان های جهان می گذرد
 قفس کوچکی ست زندگی

هنوز شب است
 و از افق های دور دست چیزی در تن هوا شناور است
 سو سو می کنند
 اختران دل انگیز آسمان
 وز ساحل کبود
 مرغابیانی بر بال ابر از راه می رسند

هنوز شب است
 و سوارانی نا آرام
 دارند از رویای جاده ها می گذرند

بهار آمد و رفت
 اسبی بی سوار
 با یالی پریشان
 که سمبریه هایی بی قرارش
 خواب را درچشم جاده ها
 به امری بعید تبدیل کرده بود
 تابستان هم گذشت
 پرنده ای شکسته بال
 که نجوا هایش هرشب
 در گوش ستاره و دریا
 ترانه بود

بهار آمد و رفت
 تابستان هم گذشت

این جا هنوز هم شب است
 و هر جامه ابلق
 برنگ عزا و ماتم است
 با این همه نوری سپید و سرخ در راه است
 ودستی نا پیدا
 شفق را از چهره خاور پاک می کند
 و خواب را از چشم بادیه ها و نخل ها می شوید
 تا نقره فجر
 ترانه های بیداری باشد در آواز خروس

دل جای دیگری ست
 ورنه این دفتر های خالی
 با عشق بیگانه نیست
 شاهد مکرر است
 غزل های سعدی
 وقتی که واژه از لب های تو سرریز می شود
 دل سوی دریا و
 دریا در موج های سهمناک غوطه می خورد

تنها کافی ست بگویند تو آمده ای
یا نه فردا به وقت غروب می آیی
فوج کبوتران زیبا
در آسمان شعرم پرواز می کنند
هزار کاکلی در کنار پنجره ام می خوانند
و بهار گمشده بر متن باران اردیبهشت می آید
و کوچه را برای آمدنت
آب و جارومی کند
نگاه کن!
ستاره گان بسیاری
در آسمان شهریور ماه دارند نظر بازی می کنند
وواژه های صیقل خورده و خوش تراش
در پشت پنجره صف کشیده اند

کابوس ها قد می کشند
و رهگذران خسته را در بیداری دنبال می کنند
زخم خیابان دهان باز می کند
وابعادی بعید آدمیان را ازهم دور می کند

۶۱

دلتنگی های آدمی را پایانی نیست
واین باد
که مدام از ناپیدای جهان می آید و
سرسرا های خاموش را خاموش تر می کند

۶۲

چه می کنی شاعر
شاعر روز های هیچ مگوی و شب های پر گریه
به خیابان های جهان نگاه کن
تابوت های تهی
بر دوش مادران عزادار به روستا های خاموش می رود
وصف بلند سوگواران به شرق جهان می رسد

۶۳

مطربان به صحنه آمدند
با ساز های شکسته
وترانه ها به تمامی ترجمان دل های شکسته بود

۶۴

تاریکی مطلق است
خیابان های جهان
وچشم حقیقت بین
شمع مرده ای ست که دیرگاهی ست دیگر به کار آدمی نمی آید.
می بینیم و نمی بینیم
می شنویم و نمی شنویم
و شب را به روز گره می زنیم

۶۵

زبان صداقت گو خاموش است
و خاموشی به هزار چهره در سخن است
حقیقت آهن گداخته ای ست
که کلمه را در کلام خاکستر می کند

۶۶

رهایی رسیدن نیست
بدنبال کدام مقصد نا پیدایی ای انسان
در هزاره هایت سر در گمی
رهایی ات را در نرسیدن هایت معنا کن
مقصودی در کار نیست
نرسیدن معنای زندگی ست
حقیقت رویایی در کف باد است

۶۷

روز های تلخ در پیش است
زندگی آواری ست
که بر خواب های ما سنگینی می کند
تجربه تلخی ست زندگی

۶۸

مدام از دست و زیان ما می گریزد
رویا های مان
و در ظل افتاب
آب می شود بخت های ناگشوده مان
این روز های خاکستری
به کدام دریا می ریزند
که افق های دوردست اُخرایی ست

۶۹

آدمی به پایان خود نمی رسد
رویا ها رود هایی اند
که مدام در دریا های دور می ریزند
و آسمان را آبی می کنند
دریا ها از رود ها آغاز می شوند
و آدمی از رویا هایش

۷۰

نه!

نمی توانی با برادرانت به مهر باشی

با آب و

درخت و پرنده

با زمین و

آسمان حتی

نه!

نمی توانی

۷۱

آمده ام تا در کنار تو پهلو بگیرم

کشتی شکسته ای بی بادبانم

ناخدایم در قعر دریاهاست

وملوانانم در بندر های دور دارند گدایی می کنند

مرا پذیرا باش

آخرین بندرگاه

در آخرین دریای جهان

چیزی به آمدن خروس بر بالای دیوار صبح نمانده است
 شب با گاری شکسته اش
 ماه را دارد به آنسوی کوه ها می برد
 و سپیده در میان علف های دره های خاموش گشت می زند
 شب این پای و آن پای می کند
 و دنبال کفش های کهنه اش می گردد

با گاری شکسته اش می آید
 پا بر پاشنه در سفت می کند
 و با وقاحت در چشمان ما نگاه می کند
 تا شادی های ما را خاکستر کند
 و شب های تنهای ما را تنها تر کند
 پاره ای از روح ما را به دندان می کشد
 و با خود به دیار فراموشان می برد

تنها با اشارتی
 چمدان خالی مان را بر می داریم
 و بر سکوی هفت سالگی مان می نشینیم
 بی هیچ پرسشی
 با اندوهی در دل
 و ابر پر بارانی در چشم

این همه راه
 این همه بیراه
 این همه گردنه های پیچاپیچ
 با این همه باید صبور بود
 بزودی پستی نابلد می آید
 و خبر های خوش می آورد

خودت را بشناس
 جویای رسیدن به خویشتن خویش باش
 خودت را بشناس
 راه دیگری برای رهایی نیست
 خادم و مخدوم این جهان
 سایه ای ست
 که هر روز از کنار تو می گذرد
 همراه تو کلاه از سر بر می گیرد
 و به گل های مریم می گوید: بانو

راز بزرگی در میان نیست
 آدمی هست می شود
 ونیست می شود
 ومدام از راهی به بیراهه ای
 واز بیراهه ای به گمراهه ای فرو می غلتد
 تا راز بزرگ جهان را بیابد
 دریغا!
 که رازی در میان نیست
 و آدمی چون اسب عصاران بدور خود می چرخد

به هزار زبان

نیازی نیست
 که تو از غم های خود بگویی
 ومن رنج هایم را در پرده ای دیگر ساز کنم
 موی سپید و آسمان پر ابر
 راز های مگوی را افشا می کند

نیازی نیست از دل های شکسته بگویی
 سنگ های شکسته و پنجره های بسته
 خود به هزار زبان سخن می گویند

درهای تمامی دنیا که بسته باشد

غمی نیست

وقتی پنجره خانه تو

روبه رویا های من گشوده است

کلید خانه ام را دردستان تو می گذارم

وترا به چای و کمی شعر دعوت می کنم

غروب آخرین روز های شهریور ماه را

این گونه به پایان می برم

ترا راهی جز این نیست

هزارباره گویمت

ای انسان

که بر خیزی و جهان آبادان کنی

تا برادرانت و فرزندان

نان به آرامش خورند

و کلمه را از دهان ماهیان بر گیرند

بدان هنگام که بروی آب می آیند

و غذای خود را از دست ماهیگیران می گیرند

قلب شکسته

ترجمان اندوه های بر آمده از روزها و هفته هاست
 دیشب به مادرم می گفتم: شکيبا باش
 بزودی هاتفی از غیب می آید
 و ترا به دشت های پر باران می برد
 بزودی قلب شکسته تو
 جوان خواهد شد
 و تا سحابی دور پرواز خواهد کرد

نه!

زمهریر روز ها را
 رها کن
 سرمای درون است
 که روح آدمی را منجمد می کند
 سحابی خاکستر شده
 خواب خورشید های شعله ور را می بینند
 و من خواب ترا

می شنوی

صدای باد و پرنده را

نجوای شبنم و برگ را

بر متن سپیده و خواب سر خوشانه دشت

نه!

نمی شنوی

پس چشم باز کن

واندوه مادران سوگوار را ببین

که با صفی بلند از شرق جهان می آیند

ابر های پر باران از آسمان می گذرند

وگیسوهای پریشان

قلب آسمان رامی لرزاند

انسان

بهار باش!

نه از آن رو که درختی و جنگلی

انسانی

زندگی کن

بگذار دیگران هم زندگی کنند

عشق بورز

بگذار دیگران هم عشق را تجربه کنند

با گرمای لبانت یخ جهان را آب کن

تمامی معجزه در دستان توست

ای انسان!

بدنیا می آئیم
 برو بار می گیریم
 در خیابان های جهان می گردیم
 تا نیمه گمشده خود را پیدا کنیم
 و در انتظاری طولانی پیر می شویم
 تا با هجایی بلند مارا بنام بخواند
 دریغا !
 که پیری از راه می رسد
 و حرف های ناگفته
 در دهان های قفل شده منجمد می شود

پرنده
 پرواز کن
 پیش از آن که فرصت از کف برود
 و آسمان با ابر های پر اندوه
 راه پرواز را مسدود کند
 پرواز کن
 پرواز کن
 و از خیابان های پر ازدحام دور شو
 نگاه کن
 تب و گرسنگی
 بند از بند خیابان بریده است
 و گاری های شکسته
 انبوه جنازه های باد کرده را
 در دره های تاریک می ریزد

در پنجره تابستان

روزها می گذرند
 و صدای سمضربه های شان
 خواب را از چشم کوچه می پراکنند
 و کفش های کودکی
 در پشت درهای بسته
 خوراک ماران ازرق چشم می شود
 چمدان های پر آرزو
 در ایستگاه های پر مسافر گم می شود
 ناغافل پیری از راه می رسد
 و اسب های بیقرار از نفس می افتند

پنداری

تمامی رفتن ها و آمدن ها
 افتادن ها و بر خاستن ها
 بی خوابی ها و بیقراری ها
 خواب کوتاهی بود
 در پنجره تابستان

دل آزرده مباش
 بزودی کجاوه های رویا می آیند
 و ترا بی کفش و بی کلاه
 به دشت های پر باران می برند
 بزودی پروانه های زیبا می آیند
 و اشک های ترا
 با آبی از چشمه مهتاب می شویند
 بزودی قلب شکسته تو جوان خواهد شد
 و ارواح تبعیدی
 شجاعت شان را چون مشعلی فروزان
 در دستان تو خواهند گذاشت
 بزودی

بچه کارت می آید باور های من
 وقتی نام مرا نمی دانی
 و به انکار من بر می خیزی
 کلید خانه ات را بمن بده
 مرا به چای و رویا دعوت کن
 نام مرا بپرس

هرانسانی رویایی دارد
نگاه کن!
آنچه در تن هوا منتشر است
رویای آزادی ست

نفس به نفس درختان و باغچه ها راه می روی
از کنار بساط روزنامه فروش ها می گذری
و گوش می سپاری
به صدای زندگی
که با عصای شکسته اش از کنار نیمکت های کهنه پارک می گذرد

آن چه در دهان باد منتشر است
کلام ممنوعی است
که ملاحان دریا های دور
با خود از جزیره های مرجانی آورده اند
آن چه بر سنگفرش خیابان می گذرد
انار شکسته ای ست
که از دستمال پاره گرسنگان
بر زمین می ریزد
نگاه کن!

زیباست زندگی
 مثل استکان های شسته شده یک فنجان چای
 در غروب خسته یک روز بهاری
 زیباست زندگی
 مثل نشستن مادرم
 برسکوی اول مهر کنار مدرسه امیر کبیر
 زیباست زندگی
 مثل صدای کفش های پدرم
 با دستمالی پراز انار
 برمتن یک غروب پائیزی
 زیباست زندگی
 مثل انتظار تو
 بر کنار پنجره
 در تمامی روز ها و شب های بی چراغ

پرسش

مردی که در ساحت تنهایی ایستاده بود
 و رو به افق های ناپیدا داشت
 بی شک حرفی برای گفتن داشت
 چرا درنگ نکردم
 پیش از آن که
 وقت فوت شود
 و ستاره خودر در پشت ابر های عبوس پنهان کند
 چرا درنگ نکردم

با عصای شکسته اش
 در کوچه های بارانخورده
 می گذرد
 سال بد
 و بر متن پنجره های بسته و
 شب های بی چراغ
 رنج و حسرت را برای مادران برجای می گذارد

باید برادرم الف .بامداد را ببینم
 و بگویم سال اشک پوری و خون مرتضی
 آن گونه که تو برایم نوشته ای
 آن قدر ها هم بد نبود
 حالا هم که رفته ای آن سوی ابرها خفته ای
 ونمی دانی سال بد یعنی چه

کجایی برادرم بامداد؟
 تا ببینی
 سال بد
 سال باد
 سال شک یعنی
 سال اشک پوری و خون مرتضی
 یعنی چه

من از دیروز حرف نمی زنم
 بچه کارم می آیند
 پل های شکسته و مهمه های باران بر متن جاده ها
 یا فروریختن آسمان
 در دره های فراموشی

برای ما همیشه راه همان بود و بیراه هم همان
 لبخند گم شده ای بودیم
 در حاشیه روز ها
 که دست بدست می شدیم

ماهی کوچکی بودم
 در برکه ای کوچک
 که رویای دریایش
 سرود ماهیگیران بود

آه گم شده ای بودم
 بر لبان دختران
 که بدنبال روز های نیامده می گشتند

زمستانی بی برف
 و تابستانی رها شده در دم ازدها
 و بهاری که با چمدان خالی اش
 برای رفتن بی تابی می کند
 از پائیز حرفی نمی زنم
 مدام سیگار می کشد
 وزیر لب با خود چیزی می گوید

دیشب به ناهید می گفتم:
 فراموشی شاید
 باران اردیبهشت ماه باشد
 که ما فکر می کنیم آمده است
 و زخم های خیابان را شسته است
 فراموشی شاید
 غروبی باشد که از پنجره های کبود می گذرد
 و ما هنوز در انتظار سپیده دم ایم

۱۰۱
ناهید

روبروی شب باشی و
بنویسی سپیده
وبیاد بیاوری
روزها و شب های پار و پیرار را

چشم در چشم وحشت باشی و
بنویسی امید
وبیاد بیاوری
آن پرسش های بی جواب را

روبروی مرگ باشی و
بگویی زندگی
وببینی زندگی از دریچه دو چشم زیبا دارد ترا نگاه می کند

خیابان انقلاب

کمی قدم بزن
 از خودت دور شو
 اگر حوصله ای بود
 به خیابان انقلاب برو
 و از پشت ویتترین ها کتاب ها را نگاه کن
 وبعد بنشین در صف اتوبوس های میدان امام حسین
 و آدم ها را ببین
 که با شتاب تنهایی ها و دلخوشی های شان را به کجا می برند
 و چه تعجیلی دارند
 برای رفتن
 سوار شدن
 و دیدن بسوی هیچ
 نگاه کن!
 زندگی بر تابوت های بطالت می گذرد
 و خیابان از هیچ رهگذری نمی پرسد
 چرا کسی دلش برای خودش تنگ نمی شود

۱۰۲

کمی کار

کمی بیماری

و دنیایی دلواپسی

برای آن که با دستمالی نه چندان پر به خانه بروی

و خستگی هایت را

با جرعه ای چای و کمی مهربانی بشویی

وقلمت را برداری

و بنویسی؛ چه روز گرمی بود

هوا دم ازدها بود

که از خود جهنم می آمد

کمی خواب

دنیایی خستگی

و کمی رویا

در زیر ملحفه ای سپید

عجیب نیست

مردمی که زاده نشده اند

به دیروز

امروز می میرند از گرسنگی

و با دهان باز

از کنار شعر های شاعر می گذرند

و در صف های بیکاری پا شل می کنند

و در انتظار اتوبوس های وی آی پی

سیگار می کشند

و فحش می دهند به خیابان های بی نام جهان

و از پلیس خسته راهنمایی می پرسند:

سر کار تا آمدن اولین برف زمستانی

ماشین ها از چند چراغ قرمز دیگر باید عبور کنند

عجیب نیست

که در ساعت کمی مانده به پنج صبح

من تردید کنم به هر اتفاقی که می افتد

و هر احتمالی که در پشت ثانیه ها دارد سرک می کشد

عجیب نیست

که با این همه اما و اگر

ما هنوز داریم نفس می کشیم

و نگاه می کنیم به تقویمی که دارد روز دوم مهرماه را ورق می زند

و مدام از خودمی پرسیم

نام کدام یک از ماها

از دفتر روز خط می خورد

نه!

در سال بد هیچ عجیبی عجیب نیست.

۱۰۵

کمی مانده به پنج صبح

از صدای گرسنگی در پیاده روی روزها
از نشستن های بی پایان مادرم در پشت پنجره ای بسته
از صف های بلند انتظار در میدان های بطالت
از شهر تب زده با پاهای استخوانی و بیمار
چیزی نمی نویسم
تا عقربه های لنگ بگذرند از ساعت پنج صبح
ومن کابوس هایم را درزیر ملحفه ای مچاله شده پنهان کنم

۱۰۶

کجا می گریزید

واژگان خواب زده

در صف های بلند انتظار

نگاه کنید

کلمه در زیر چادر اکسیژن

از تلخی هوا دارد می میرد

زهر هلاهل است

آن چه از خیابان می گذرد

شاعر بر تخت آی سی یو

شانه به شانه شد

واژه ها از نیمه باز در می گریختند

۱۰۷

کسی دارد مرا صدا می زند
پنداری سایه شکسته ای ست
که در پشت تبریزی ها مدام آشفته می شود
خیابانی ست با چراغ های خاموش
شب
ولحن غریبی ست
آواز ستارگان
که سایه هارا مشوش می کند

۱۰۸

از پشت دریچه های بسته
آواز غریبی می آید
پنداری نوازنده کوری ست
که آوازی در گوشه بیداد می خواند
ولحن غریبش
ابرها را در آن سوی آسمان آشفته می کند

از پشت دریچه های بسته
شب می گذرد
و لحنی پراندوه
تنهایی شب را دو چندان می کند

۱۰۹

رو به ساحل ندارد

پنداری

این قایق شکسته کژ و کوژ

ودلش که به ساحل نیست

با موج می رود

روی موج بسوی ناپیدا می رود

بی شکیب

قایق شکسته کژ و کوژ

۱۱۰

بی ترانه بر لب

روز

خاموش و سرشکسته می گذرد

بی هیچ اتفاق خوشی

که تعبیر رویای نیمه شبان باشد

بی هیچ پرسشی

شب از راه می رسد

پاسفت می کند

وترانه اش را می خواند

۱۱۱

دریاست پیاله و
پیاله دریاست
وقتی که زندگی را تف می کنی
به دنائت روز وکلاه از سر بر می گیری
و می چرخانی در آسمان
واز غیبت انسان
در زخم روز حرف می زنی

۱۱۲

بی بهانه ای بدنیا می آئیم
وبا هزار دلیل می میریم
وهیچ نمی پرسیم
خیابان های جهان
با این همه چراغ نئون
چرا تاریکند
قصه پر غصه ای ست زندگی
وقتی شانه ای برای گریستن نیست

۱۱۳

بشنو

چه ترانه زیبایی باران می خواند
بر بام کومه های کوچک
وچه دستی می افشانند شاخه های بید
در کوبه های منقطع باد بر طبل آسمان
هنگامه ای ست هستی
با نقش های پرنگار
که باد و باران
بر متن اردیبهشت ماه می زنند

۱۱۴

تمامی روز

مردی در تمامی روز
از سوراخی به بزرگی دنیا
به دنیایی به کوچکی یک سوراخ نگریست
وهیچ نگفت

در پرتو نازک نور
ذراتی از هستی بی کران معلق بودند
و در تمامی روز
به مردی می نگریستند
که رویایی به بزرگی دنیا داشت

کارتون خواب

به انحنای آینه شکسته نگاه کرد
 آینه غمگین بود
 چیزی از خاطرش گذشت
 خاطره ای خوش از شبی گرم و پائیزی سرد

غروبی پائیزی از کنار سرمای پارک می گذشت
 ونیمکت های خالی پارک
 تنهایی را صد چندان می کرد
 نگاهی دوبار کرد
 تصویری کژ و کوژ
 از انحنای شکسته آینه می گذشت

گاری شکسته تابستان می گذرد
 با تق تاقی تلخ و پر از بیماری
 و پائیز از راه می رسد
 پیر و شکسته دل
 دندان بر دندان می سایید
 وبه نجوا چیزی می گوید

به انتظار فردا
 به انتظار کسی که می آید
 و نام تمامی ما را به هجای درست می داند
 و رویا تمامی ما را تعبیری خوش می کند
 صبح را به شب گره می زنیم
 و شب در زیر ملحفه های سپید
 به آمدنش فکر می کنیم

کیست که در تاریکی کوچه ها
 عصا زنان می گردد
 و با نفس هایش
 خواب را در چشم شب آشفته می کند

بگذریم
 حالا که تمامی پرندگان هم
 رفتن بی بهانه ترا
 و انتظار بی پیر مرا می دانند
 حالا که تمامی دستفروشان دوره گرد هم می دانند
 رفتن میان غرقاب های هول را باز گشتی نیست
 با تمامی این دانستن ها اما
 این انتظار بی پیر مرا رها نمی کند

رهايم نمی کنند

دست به آب می زنم به شکل کلمه در می آید و با من حرف می زند

به صف مورچه گان نگاه می کنم

می بینم هر کدام دارند واژه ای را با خود می آورند

و بر کنار دفتر من می چینند

در خواب از پر چین رویاهایم می گذرند

وبی خوابم می کنند

مدام در گوشم نجوا می کنند:

که چیزی بگوی شاعر

نگاه کن !

نیلوفری از دیوار آسمان بالارفته است

تا به ماه برسد

تابستان داستان های ناگفته اش را

در گوش پائیگفت و رفت

و آفتاب دلشکسته شرمسار خویش بود

شاعر داستان هایش را شماره کرد

از حوصله بیرون بود

۱۲۱

قصه همان است که بود
شاعر با خود گفت
آدمی سیاره ای ست تنها
که با درد زاده می شود
و در سحابی خاکستر شده
بدنبال خورشید خود می گردد

قصه همان هست که هست
شاعر با خود گفت

۱۲۲

آن که بدنبال حقیقت بود
با دستی خالی بخانه باز گشت
شرمسار روزگار خویش
و از زندگی
تنها حسرتی نصیب او شد
حقیقت اسم اعظمی بود
که از یادرفته بود

۱۲۳

آن چه از کمانه آسمان می گذرد
نگاه پر اندوهی ست
که از مرز زمان می گذرد
تا رمز و راز این زمانه پر آشوب را
شاید در سحابی خاکستر شده بیابد
زمین اکنون کومه ای یخزده است
که گرمی خورشیدی بر آن نمی تابد

۱۲۴

جهان دارد در کابوس هایش می سوزد
و دیگر رویایی از خواب جهان نمی گذرد
شاعر گفت
و این انکار جهان بود
و دیگر هیچ نگفت

۱۲۵

می جویی
نمی یابی
وبه انکار می نشینی
ترا چه سود که سپاه فاتحت
از مرز های ممنوع می گذرد
اما از فتح یک لبخند عاجزی
ترا چه سود که گنج هایت از شمارش بیرون است
اما از سیر کردن یک گنجشک ناتوانی
ترا چه سود

۱۲۶

بی رویا

آدمی قایق شکسته ای ست

که هیچ بندری انتظار او را نمی کشد

تنها ملاحان پیر

در پهناب های دریا های دور

در ترانه های شان نامی از او می برند

۱۲۷

صدای تو از کدام کرانه می آید

این سان تاریک و سرد

که پنداری صیادان سنگ شده در جزایر مرجانی

فرزندان شان را بکمک می طلبند

چه دور و

چه تاریک

نام مرا آواز می دهی

پنداری از لجه های درد مرا بخود می خوانی

صدای تو از کجا می آید

به روز گاران رفته نگاه کن
 حاصل آن همه سگ دو زدن های بی حاصل چه بود
 یک چمدان خالی از رویا
 چند عکس قدیمی
 وهزار پرسش بی پاسخ
 باید کمی در آبگینه های خاموش قدم زد
 و فکر کرد
 سهم هر آدم از آب و باران و ترانه
 چند روز قدم زدن درزیر باران اردیبهشت ماه است

شب چادر سیاه و چرکمرده اش را
 بر سر تا پای کوچه ها کشیده بود
 و خستگی بر یال باد
 از پنجره های بسته می گذشت
 در دور دست های شهر
 پرنده ای بر درختی تنها کو کو می کرد
 شب بود
 به تمامی
 واجاق در خاکستری گرم خفته بود

۱۳۰

بر گشتیم

از میانه راه

با اسبانی خسته و پا هایی پر آبله

و چندان از شهر های ویران گذشتیم

که تنها گورکنان بدرقه راه ما بودند

سال ملخ بود

وشهر درنیشخند ملخ

در حصار بود

۱۳۱

نه!

فرجامی نیست

زندگی زهر هلاهلای است

که از رگ روز می گذرد

وسرگردانی تقدیر آدمی ست

۱۳۲

بیدار می شویم
تا خواب ببینیم
خواب می بینیم
که بیدار شده ایم
زندگی چون کابوس نیمه شبان
از درز ثانیه ها می گذرد

۱۳۳

خاطره رنگ می بازد
اسب هراس که تاخت می زند
وسایه ای هر شب
از تاریکی کوچه می گذرد
و نام مرا به نجوا
در گوش کسی زمزمه می کند
زندگی زهر هلاهلای است
که از درز ثانیه ها نشست می کند

۱۳۴

روزها به غارت می روند
جوانی و آبشار گیسوان در جلگه های بکر
وپائیز از راه می رسد
و شب پا سفت می کند
مه آلود و تلخ
و شعر چون یاس نورسیده ای
در هجوم باد
پرپر می شود

۱۳۵

از سرسرا گذشتم
پرتو باریک نور
در سیاره ای از تاریکی معلق بود
برپله آخرین
و در دروازه دنیای مردگان
زندگی را درودی دیگر باره گفتم:
بدرود
سال های شیرین کودکی
روزهای بی غروب
شب های پرستاره و
دشت های پر باران
کلاس های کوچک درس و
درس های بزرگ در کیف های کوچک
بدرود.

۱۳۶

بگذار

پیش از آن که خنده هایت به پایان برسد
شمع ها را روشن کنم
پیش از آن که تاریکی از راه برسد
ومن ترا درهیاھوی روزهای نیامده گم کنم
نگاه کن!
عقربه ها هنوز دارند
بر مدار انتظار می چرخند

۱۳۷

اشتباه کرده اید
اشتباه می کنید
راه رستگاری آدمی
از دالان های وحشت نمی گذرد
نگاه کنید به نیزه های شکسته
قلعه های فروریخته
شمشیر های گُند شده
ومادرانی که نام شما را چون نفرینی شوم
بر دیوار جهنم می کوبند

۱۳۸

نمی هراسند

از تازیانه ها و دشنام های شما

واز درگاه تاریک می گذرند

وبسوی جلگه های پر باران می تازند

اسبان جوان

واز مرز های ممنوع می گذرند

۱۳۹

نقاب از چهره شان بر گیرید

سربازان شجاع

سرداران تاریکی را

یک به یک به اینجا بیاورید

ودفتر کینه های شان را

یک به یک بر آنان بر خوانید

۱۴۰

بگذار تا فرصتی باقی ست

در چشمان تو بنگرم

ترا بنام بخوانم

موهبت را نوازش کنم

وبگویم بی تو چقدر تنهایم

۱۴۱

آرزوی کوچکی نیست
که صدایت را وقتی مرا بنام می خوانی
از آن خود کنم
و در نگاهت غرق شوم
و در شهد لبانت هزار کندو را بیاد بیاورم
آرزوی کوچکی نیست

۱۴۲

عسلی!
نه شهد مکرری
نگاه کن!
زنبوران عسل کندوهای شان را در کنار خانه تو می سازند
و آفتاب
چراغ کوچکی در خانه توست

دریایی!
ماهیان از دیدن تن برهنه تو مست می شوند
وماهیگیران
عاشقانه ترین ترانه های شان را
برای تو می خوانند

قند مکرری!
غزل عاشقانه ای در دهان سعدی
شاخ نبات شیرازی

۱۴۳

برای من بسنده ای
تا از توتندیسی بسازم
وستایشتم کنم
و به ماه بگویم
نگاه کن!
ستاره صبح که می گویند یعنی این
بدر تمام یعنی این

۱۴۴

تلخ بودم
تلخ تر از تلخ
از سفر آمده بودم
از دریا
ویرادرانم را به تمامی
به روح آب ها سپرده بودم
تا تو آمدی
و نامت را بمن گفتی
آب تمامی دریا ها شیرین شد

چنگی خاموشم
 که سرانگشتان مهربانی نمی یابم
 نی لبکی غمگینم
 طلسم شده در سکوتی وهمناک
 دریایی ام
 با کشتی های شکسته
 ملاحان ناامید وپراکنده در چار سوی جهان
 درختی پر میوه ام
 که دست پرتمنای خواهشی نمی بینم
 انسانم
 واندوه مردمانی که بر زمین دانه می افشانند
 و انبار های شان پر از گرسنگی است
 آنی رهایم نمی کند

روشنای نیمروز باش
 غریبه ای که در تاریکی غروب
 از سایه سار کوچه می گذرد
 خبر خوشی از مسافران دریا نمی آورد
 بگذار ترا با صدای بلند بخوانند
 بگذار از تو بخواهند
 با ایشان سخن بگویی
 وتو از رویا های شان سخن بگویی

وجمله خلاق گفتند:

چیزی بگوی شاعر

که ترجمان رویا های ما باشد

شعری که غزل غزل های سلیمان هم به گرد پایش نرسد

وشاعر تا دیر گاه در خود نگریست و چیزی نگفت

وناغافل احساسی غریب به سراغش امدوگفت:

من با شما از برادری حرف می زنم

از برابری برادران

از عشق به انسان حرف می زنم

من از آنچه در روح شما می گذرد با شما سخن می گویم

دوست بدارید تا دوست داشته شوید

عشق بورزید تا عاشق تان شوند

بخشید تا بخشیده شوید

مهر بورزید

به آنانی که خواهان مهر ورزیدند

زنان و فرزندان و والدین خودرا دوست بدارید

پیش از آن که وقت از کف برود

و هیچ نخواهید

که مهر انسان به انسان

کالا نیست

شاعر با درهای بسته گفت

ودیگر هیچ نگفت

وتا دیر گاه به درهای بسته نگریست

پولک های نور از دهان نیمه باز صبح بیرون می ریزد
ومعصومیتی مشکوک
از درز ثانیه ها سرک می کشد
این مردمان بی رویا
در کنار پنجره های بسته چه می گویند

زهر هلاهل است
آب های ساکت ومرده در رگ های روز
و در بزم مردگان
شعر های پر قافیه مدام دست بدست می شود
این شاعران پر کرشمه
با دهان گشادشان از کدام شهر وآبادی آمده اند
که با نسیم با لهجه باد حرف می زنند

۱۵۰

دستانم تمنای تو دارد
ونگام
دوستاره اند که در پی رویت تو می دوند
حرفی برای آسمان ندارم
تنها سرودی دارم
که ماهیگیران در شب های تنهایی
در گوش پریان دریایی می خوانند
کمی درنگ کن
فردا برای هر کاری دیر است
و حرف های ناگفته
تنها در این غروب پائیز شنیدن دارد
دستانم را بگیر
تا حس خوش فردا را
در رگ های خود احساس کنم

۱۵۱

مرا با آسمان تهی کاری نیست
گو ابر های سترونش ببارند یا نبارند
تو برای من تکافو می کنی
آسمان من باش
ابر هایت که مدام می بارند

۱۵۲

غزل غزل هایی
زیباترین غزل در دهان سعدی
گل شکفته ای در دهان لبخند
بدر تمامی در سپیده صبح
پنجره گشوده رو به دریایی
به کوچه بیا
تا جهان چراغان شود

۱۵۳

در آغاز هیچ نبود
تنها کلمه بود
ودیوار های بی روزن
و شب های بی چراغ
وسیاهی که مدام تکثیر می شد
وانعکاس سکوت در سردابه های ازلی

در آغاز هیچ نبود
وانسان تنها بود
با جمجه ای مکسر
ودلی شکسته

۱۵۴

از عدم هستی آغاز شد
از پرنده پرواز
از شاعر رویا
واز انسان تنهایی
و دیگر هیچ نبود

۱۵۵

او از گذشته آمده بود
از پس پسین روز ها و سال ها
حرفش شبیه غزل بود
دفتر گشود و رفت
بر متن ابرها نوشت باران
مثل آب روشن بود
چیزی شبیه غزل بود

۱۵۶

نه راه های دور و دراز
نه رنج ها و حرمان ها
تنها یک بوسه مرا به تو می رساند
مرا به شعر های عاشقانه چه کار

تنها نگاهت توست
که مرا به زیستن امید وار می کند

در این حوالی چشمه ای نیست تا
 رقص ماه را در آن ببینم
 یا پرنده ای که تحریر نت های گمشده را
 در آن مرور کنم
 در این سپیده دم بیست و ششمین روز از نخستین ماه پائیز
 تنها تو این جایی
 در قاب سپید ملحفه ای پر رویا
 با چشمه ای که تویی و ماه در آن می رقصد
 و پرنده ای که من باشم
 و در کنارت نت های گمشده ازلی را مرور می کنم

تابستان هم گذشت
 پائیز هم می گذرد
 مثل تمامی گذشتن ها
 مثل رفتن تو و
 نیامدن من
 مثل گریه های مادرم
 ودلتنگی های تو

بی پایان است حسرت های آدمی
 دریغا که سقف کوتاه عمر مجالش نمی دهد

زاده می شویم
 و بدنبال همزادی می گردیم
 تا تنهایی های مان را قسمت کنیم
 و ناغافل عشق می آید
 موجی که دو ساحل را بهم پیوند می دهد
 و پرندهگان دریا را به رقص دعوت می کند

تنهاست آدمی
 با غم ها و حسرت هایش
 و لفظ مهربانی فضای خالی روز ها را پر نمی کند

دیشب به برادرم می گفتم:
 زندگی ساز نا کوکی ست
 که از ترانه ای شاد برای ما تن می زند
 و مطرب نادیده اش
 مدام بدنبال پرده ای گم شده می گردد

۱۶۱

خطی بر دیوار
شیاری بر روح
و زخمی خونچکان بر کف هر دو پا

گاوی سیاه از اعماق زمین نعره می کشد
و خطی از آتش
از کناره روز می گذرد

۱۶۲

و شب از راه می رسد
وروز پیراهن از تن بدر می کند
پیراهنی به طرح کمرنگ زندگی
و بغضش می ترکد
در عمق دیر پای شب
و خستگی در زیر شمد غربت به خواب می رود
نه رویایی
نه شوق فردایی

۱۶۳

جام های سرگردانی
دست به دست می شوند
و جهان نیمی خواب نیمی بیدار
در شکاف روزها
روز را آغاز می کنند
حسرت مردگان
و تنهایی زندگان چون بوی کافور در هوا منتشر است

۱۶۴

پلنگ زخمی روز
از مرز گرسنگی می گذرد
و آسمان بی ابر
از پیاده روی خسته راه خود را می جوید
می جوید و نمی یابد
دهان گرسنه نانی برای سفره بی رویایش

۱۶۵

تاق شب گشوده می شود
و ستاره ای در دوردست کهکشانش سو سو می زند
پنداری ما را می بیند و نمی بیند
پنداری از خود می پرسد
آدم های تک افتاده
در آن ستاره کوچک چه می کنند
و با غم های شان چگونه کنار می آیند
نگاه کن!
غم آدمیان در سیارکی کوچک
خواب ستارگان را آشفته کرده است

۱۶۶

این روزها
خواب می بردم
یا آب می بردم بر این کرانه
به ساحل ناپیدا
و خواب
از این روزهای پر نیرنگ
به ساحل فراموشی
از روزها بوی خوشی نمی آید
واز باد
که با خود غم می آورد و ویرانی

۱۶۷

خواب می آید
و شمد تنهایی هایم را در باد تکان می دهد
بی سبب نیست
که در کوچه کسی نیست
بیداری در این حوالی خود حکایتی ست

خواب می آید و باد
ویاد که از دریچه های خاموش می گذرد

۱۶۸

به چاه اندرم پنداری
رفته از یاد و
رها شده در باد
ای ماه نورسیده
ای نخشب بیرون نیامده
در چاه بیژنم پنداری

۱۶۹

بس نبود
بست نبود
ما که تمامی جوانی به ناز تو داده ایم
راه و رویا و شعر و شعار
مدام در جاده شمشیر تازیانه خورده ایم
اما هنوز با ما بر سرقه‌ری
نارنج باغ‌های شیراز
آهوی ختن
شهد مکرر در دهان زنبوران تمامی دنیا
آخرین واژه در دهان سعدی
کلام اعظم در دهان گرسنگان

در میانه زمین و آسمان است قلب آدمی
 در میانه کابوس و رویاست
 روزهایی که خاموش
 از پس پشت ثانیه ها و دقیقه ها می گذرند
 باد سرکش است آدمی
 که از تنهایی روز ها می آید و
 در ناپیدای جهان گم می شود

جا مانده ای از رویا هایت
 و قطار با سه سوت پیاپی از ایستگاه گذشت
 مسافران با شتاب سوار و پیاده شدند
 و دلواپسی ها و حسرت های شان را
 با چمدان های سوراخ شان با خود بردند
 نا گفته های بسیاری ست در ایستگاه
 که دارند پرسه می زنند

هنگامه ای ست در خیابان
 چه فرق می کند امروز پنجم آبان ماه باشد یا دی
 باران که نباشد باد هست
 رویا که نباشد کابوس هست
 وپارس سگان گرسنه که آنی قطع نمی شود
 ودر تمامی شب خواب را از چشم ستاره و کوچه می پراکنند
 وصدای گاری های شکسته
 که مدام می آیند وچیزی را با خود می برند
 و گودال های آسمانی که هرگز پر نمی شوند

برهنه است روز
 دیگر چیزی برای پنهان شدن یا پنهان ماندن نمانده است
 آدمی برهنه و تهی
 از مقابل چشم دریده روز می گذرد
 تازیانه می خورد و تحقیر می شود
 وپست چی نابلد
 مدام خبر های بد می آورد

زیستن در شکاف های تاریک
 زیستن در زیرنقاب مرگ
 باید بروم الف . بامداد را ببینم
 می خواهم بپرسم آیا هنوز مزد گور کن از آزادی آدمی افزون است
 می خواهم بپرسم آیا هنوز دستان مرگ از ابتذال شکننده تر است
 می خواهم به برادرم بامداد بگویم
 من از زیستن در این تاریکی ها می ترسم
 واین باد
 که مدام از ناپیدای جهان می آید
 و تنهایی آدمی را صد چندان می کند

نگاه کن
 این آفتاب پائیزی ست:
 فکر می کنم نهم مهر ماه باشد
 که در تنگنای این ابر های بی باران
 نفس هایش به شماره افتاده است
 و سرفه امانش نمی دهد
 بایدفکری کرد
 باید دید از خواب های مردم این حوالی
 کابوس کدام جادو گری می گذرد
 که پارک ها از کودکان خالی اند
 و ماه بیمار
 در برکه های شب خودرا نشان نمی دهد

خیالی نیست

ما که با این شب بی پیر

هزاره ای ست که مدارا کرده ایم

و تنها

دلخوش داشته ایم به بشارت آفتاب

که از آستین تو بر می آید

نگاه کن

باد سرنوشت دارد

بر اکیلی روزها

نقش های روشنی از مرغان دریا را می زند

حرف دیگری نیست

تنها می گویم اینجا شب است

وخب معلوم است

شب آبستن حوادث است

وپابراه رفتن و نماندن است

حرف دیگری نیست

این دانه های انار
در این غروب گرفته پائیز
در دست و زبان تو چه می کند؟

درختان بید بن
با بی حوصلگی موهای پریشانشان را در باد شانه می کنند
و شب پنداری خیال آمدن ندارد

صدای رفتن تو هنوز در گوش کوچی ها باقی ست
و این دانه های انار
که پیراهن سپید ترا
مدام رنگین می کند
غروب پائیزی را غروب تر می کند

می آید و مرا با خود می برد
تا خستگی وله شده
بر زیر شمد تنهایی
روزی دیگر از این روزهای بی فروغ را
به دامنش گره بزنم
می آید و غم های تلنبار شده مرا
در سیاهی چادرش پنهان می کند

جسمی شرحه شرحه

روحی تلخ

ورویای بر کف باد

آیا تمامی سهم من از فراخی جهان

پتویی کهنه بود و پنجره ای فروپوشیده از آهک و کافور

مرا چه به کوچ ستارگان

هراس من به تمامی

از نیامدن های تو بود

من از اول این سفر می دانستم

که مرا سهمی از این آسمان پر ستاره نیست

من از عادت های کهنه و روز های دستمالی شده

به شب های بی چراغ

در این بندرگاه متروک رسیده ام

من در خود ویران شده ام

قلعه ای متروک

که تنها هیاهوی باد می داند بر سلحشورانش چه رفته است

دریغا که ویرانی عظیم

از پرسش های بی پاسخ بود

۱۸۲

من آسمانم
با سحابی خاکستر شده
که کوچ پرنندگان تنها خاطره ای دور از دورانی از یاد رفته است

من آسمانم
با خورشید های خاکستر شده و
ستارگان گم شده در گودال های آسمانی

۱۸۳

دوستت دارم
واین چیز کمی نیست
نگاه کن
تمامی خیابان های جهان به رنگ دامن تو در آمده اند
وپرنندگان یک صدا نام ترا در آواز های شان تکرار می کنند

۱۸۴

از این منشور چه می گذرد
که روز های ما مدام سیاه و سیاه تر می شود

از زخم دهان باز کرده در میانه روز
هیچ نپرسید
شانه های فرو افتاده با ما سخن می گویند

۱۸۵

جدا مانده

تک افتاده

چون قطره ای در سردابه های قدیمی

معلقیم میان بودن و رفتن

باید یک بار دیگر از گلونده رود بگذرم

۱۸۶

باید در آینه کمی قدم بزنید

واز خود مدام بپرسید

بدنبال چه می گردی

یاخته سرگردان پریشان حال

بدنبال هیچی

نمی دانی

ویربدی فرمان می دهی

۱۸۷

گیرم که جاذبه باشد یا نباشد

سقوط انسان به سیاه چاله های تاریکی

ربط زیادی به جاذبه ندارد

نگاه کن

جهان دارد بسوی سیاهچاله ای تاریک می رود

هوا معتدل

باد بدون پریشانی

وچکاوک ها در میانه راه در میانه شالیزاران

بی شک

کسی از آمدن تو حرفی به گوش مرغ های سخن چین گفته است

نگاه کن !

بوی بافه های برنج در هوا می رقصد

ودشت ودریا را مست می کنند

بزودی نقره ماه

نه

ماه نقره ای در برکه های روشن شب

سروتن می شوید

وگیسو به باد می دهد

از قطار پیاده می شویم

در ایستگاهی غریب

تا پیرمردی کور با گاری شکسته اش بیاید و

مارا به ناکجای جهان ببرد

دلم با من نیست

وکفش های هفت سالگی ام

برسکوی خانه ای کوچک

انتظار پاهای کوچک مرا می کشد

کجایی پدر؟

در این شب بی روزن

راه خانه را نمی یابم

۱۹۰

از بیرون بدرون آمدیم
از دیدن به تماشا شدن
از بازیچه به بازی
زندگی نمایش مسخره ای بود
که تماشگران بدی داشت
ما را کسی برای تماشا نبرده بود
ما از پس اتفاق
تماشگر این بازی مسخره بودیم

۱۹۱

دیشب به ناهید گفتم: خیالی نیست
این که باد بیاید و
سرسرا های خاموش را خاموش تر کند
یا پستچی نابلد بیاید و
خبر از آمدن گاری های شکسته آسمانی بدهد
و یا آن که رفتگر پیر محله بیاید و
برگ های پائیزی را در حیاط ما خالی کند
من تمام شده ام
و حساب هایم را به تمامی
با این روزگار بی پیر یربه یر کرده ام
تنها حرف ناگفته ای با تو دارم
همین

۱۹۲

آن چه بر کف روزگار باقی ست
آه و حسرتی ست
که از دهان دریا سرریز می کند
باقیش
رویاهای بر کف باد ست
همین

۱۹۳

بر دار روزها می گذرند
وبه ناپیدا جهان پرواز می کنند
حرفها و حدیثهایی که نام و نشان حسرتهای آدمی را دارد
واین باد که از لابلای ثانیهها می آید
و حسرتها را با خود می برد

همه بر مسیر بادند
تنها ترانه ای شیرین
در میان لب و دندانم چرخ می زند
ترانه شیرین از روزی که ترا دیدم

۱۹۴

من پراز بارانم
تنها باید تو بخواهی
تا نقش نگاه ترا
بر سنگفرش کوچه های متروک
طرحی دل انگیز بزنم
مرا بخوان
به هر نامی که بخواهی
هوای حوصله ات نیست
فضا پر از برودت محض است

۱۹۵

کمانی
نه
کمینی
پلنگ خاموشی
که آرام و صبور
از حاشیه روز می گذرد
تا شب بیاید و
ماه
اورا مسحور خود کند

۱۹۶

گله ای نیست
گلایه ای هم نیست
حرفی اگر هم هست
نیازی به نوایش نیست
تو با منی
وتمامی شعرهایم را
یکایک از بری

۱۹۷

چون اخم می کنی
جهان با خود قهر می کند
وچون چشم فرو می بندی
جهان در تاریکی فرو می رود
حزن غریبت را رها کن
به کوچه بیا دست از آستین بیرون کن
تا جهان برقص در آید.

